



قلمرو

ضمیمه نوجوان

شماره ۱۲ | ۱۲۵ اردیبهشت ۱۳۹۹

نوجوان
جامع



شما هم می‌تونید
شعر، داستان،
یادداشت یا
متن‌های ادبی
خودتون رو از
طریق ایمیل
ضمیمه که در
صفحه ۸ اومده
برامون ارسال
کنید تا در صفحه
قلمرو چاپ کنیم

من زیر آوارم...



حسین شکیب‌راد
دبیر «نوجوان»

زلزله که آمد،
مهدی پسر
کوچکم خودش
را به آغوش من
رساند و محکم

بغلم کرد. انگار امن‌ترین جای دنیا را پیدا کرده باشد. غافل از اینکه من خودم گیج و گنگم و کمی ترس در وجودم رخنه کرده. برای پسر ۸ ساله من طبیعی همین بود که از زلزله ترسش را بفهمد. ولی من و شاید خیلی از شما رفتم توی فکر. اول دل‌نگران خرابی‌ها و خسارت‌هایی که ممکن است این اتفاق به بار بیاورد شدیم و بعد شاید یک گوشه نشسته باشیم و به چهارستون خانه نگاه کرده باشیم که آیا توان مقابله با ریشترهای بالاتر را دارد یا نه. و اگر خانه قرص و محکمی داشته باشیم دعا به جان بنا و معماری می‌کنیم که ساخت خانه به عهده‌اش بوده‌است.

شاید پای بتایی نرفته باشید که بدانید زحمتی که از آن حرف زدیم چه جوانبی دارد. اما یکی از اقدامات این کار، دقت به یک مسأله ظاهراً ساده‌است. اینکه دیوار صاف بالا برود. چرا که به قول شاعر:

خشت اول چون نهد معمار کج / تاثیر می‌رود
دیوار کج

اما بتا چگونه این نکته را متوجه می‌شود؟ با شاقول. شاقول یکی از ابزارهای بنایی است که درواقع یک ریسمان است که در انتهای آن یک فلز مخروطی شکل قرار دارد. به همین خاطر وقتی شما سر آن ریسمان را می‌گیرید، این ریسمان صاف و کشیده می‌ایستد. بتا به وسیله همین شاقول، دیوار را تراز می‌کند. یعنی هر ردیف آجری که می‌چیند، این شاقول را کنار ردیف آجرها می‌گذارد. چون این ریسمان صاف و کشیده‌است، به راحتی کجی و راستی دیوار را نشان می‌دهد. اگر این شاقول نباشد، دیوار بالا می‌رود، اما بالا نمی‌ماند. دیر یا زود فرو می‌ریزد. به همین خاطر بتاها همیشه شاقول را به همراه خود دارند. تمام این خانه‌ها و ساختمان‌ها که ساخته شده و سرپا ایستاده به خاطر همین شاقول است. اگر

شاقول نبود، این بناها هم نبودند. جالب است بدانید عرب‌ها به این شاقول می‌گویند: امام.

به خودم می‌گویم؛ هر وقت گناه سراغت می‌آید و ریشترهای زیادی ساختمان وجودت را تکان می‌دهد، بد نیست بعدش فکر کنی و ببینی چقدر آماده‌ای برای مقابله با آنها. اصلاً شاقول گذاشته‌ای کنار این خانه، که دیوارهایش کج بالا نرود؟ نکنند

هی بزرگ و بزرگتر شوی، هی بالا و بالاتر بروی ولی یکهو همه چیز فروبریزد!



« قدم هایی به سمت معشوق

باهر قدم که برمی‌داشتم استرسم چند برابر می‌شد بعد از یک سال قرار بود برم به دیدار معشوقم البته من زیاد می‌رم، ولی این دیدار فرق می‌کرد این دیدار پراز حس ناب بود پراز اتفاق بود و به شدت بالارزش بود برای من

شده بودم مجنونی که عاشق بود... ولی گاهی وقتا به حرف معشوقش گوش نمی‌کرد و امشب شب بخشش بود هرطور شده بود امشب باید می‌گفتم ببخشه منو خودش گفته بود امشب هم می‌بخشم هم یا ورت می‌شم

من براش عاشق خوبی نبودم، ولی اون بهترین معشوق دنیا بود اصلاً کلام عشق رو اون معنی بخشیده بود

یک لحظه فکر کنید...

من عاشقی بودم که به حرف معشوقم گوش نمی‌کردم شاید خیلی وقتا حتی یادم رفته بود معشوقی دارم که نگرانم که حواسش بهم هست تازه گاهی وقتا ازش گله هم می‌کردم



شیر قند

ولی اون هر بار منو می‌بخشید به قول خودش درگاهش ناامیدی نبود خودش گفته بود من به عهدی که بستم وفا دارم (و من اوفی عهد من ا...: از خدا وفادار تر به عهد کیست؟)

من واسش بندگی نکرده بودم، ولی اون برای من خیلی خدایی کرده بود

و من امشب بایک روی سیاه

یک کوله پراز گناه و اشک چشمام

اومده بودم بگم شرمنده‌ام

اومده بودم ولی با چه رویی رو نمیدونم

تصمیمم رو گرفته بودم که این بار با پای دلم به دیدارش برم.

چشمم به رنگ سبز چراغ‌های مسجد خورد

یک لحظه یاد سیاهی روم افتادم

صدای یاوجیه‌عند... دلم رو گرم کرد

برای این که روم بشه دوباره به درگاه معشوقم پیام شفیع می‌خواستم

کنار چادرمو گرفتم و گفتم السلام عليك يا فاطمه الزهرا حس کردم الان بی‌آبرویی من کمتر به نظر میرسه

حس کردم کمتر به چشم میاد

با اشک چشمم از مادر سادات خواستم که امشب شفاعت منو کنه

تا امشب که قدره شب آمرزش گناه است بتونم سرمو بالا بگیرم

قراره امشب

یک سال گناه من بخشیده بشه

یک سال پیش رو نوشته بشه

بسم ا... گفتم و رفتم تا توی خونه معشوقم ازش بخوام منو ببخشه

فاطمه کوهستانی



چه سمی برداشته بود که این چنین فرق مبارکش را نشانه گرفتم؟ سم کشنده‌ای بود، اما مهلك تر از آن نامردی و بی‌وفایی عده کثیری بود که جان مولارا ستانند و دیگر هیچ چیز دیوارهای سیاه کوفه را روشن نکرد.



« مناجات آخر

صدای پارس سگ تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید. نیمه‌های شب آن هم در کوچه‌های خلوت کوفه چه کسی بود که سایه مبهمش به چشم می‌رسید؟ آری دوباره او بود پدر مهربان این شهر...

دعایش را خواند و دستش را بر صورتش کشید. از نور پراکنده شده در صحن مسجد فقط کورسویی سهم شمع کوچک کنار سجاده‌اش بود و انگار که نفس‌های آخرش را به آتش می‌کشید.

پس این روشنایی از وجود که بود؟ آری از وجود شمع درونش که عدالت و نور را به رخ می‌کشید و سیاهی ظلم را خاموش می‌کرد.

او که بود که رکوعش پراز تواضع و قنوتش پراز استجابات و سجده‌اش زیباترین حالت عبادت را در سکوت سبحان ربی الاعلی و بحمد فریاد می‌زد.

این شب‌های نزول قرآن چه سرتی داشت که با وجودش زیباتر می‌شد؟ آن هم با این گونه شب زنده‌داری او برای معبودش. آخر چه زیبایی پرستید کسی را که چنین زیباتر وجودش را آفریده بود و از درون خانه‌اش بیرون آورد و شکافی ایجاد کرد که هنوز هم زیباترین شکاف عالم هستی است.



سایه نحس این ملجم که بر دیوار مسجد افتاده، انگار که پاره پاره آجرهای مسجد هم از شهادت مظلومانه‌ای خبر می‌داد.

